

## ۳۱ - بایث طبری

(ابواللیث طبری)

بایث طبری از شاعران دوره اول غزنوی است. اطلاع ما از احوال او بسیار کمست ولی ابیاتی که از او در کتب ادب آمده نشانه مهارت او در شاعریست و از آنجمله است :

### کارزار دل

دل میان دو زلفت نهان شد ای مهوری

ز بهر آنکه ز چشمت همی پرهیزد

نبینی آنکه چو تو زلف را بشانه زنی

سر دو زلف تو درشانه می درآویزد

دل منست که با شانه کارزار کند

در آن میان که ازو باد مشک می یزد

همی بترسد کاورا برون برد ز میان

چو دید چشمت زو رستهخیز برخیزد

از آن قبل عمده شب مستمند تو بولیت

بهای های همی خون ز دیدگان ریزد

وگر بخشید يك چشم زخم<sup>۱</sup> وقت سحر  
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد

وگر ببیند غماز غمزه تو دلم  
هلاک جان بود ارجان ازو بنگریزد<sup>۲</sup>

### طبع فلک

چيست اين بازگونه طبع فلک  
ز بس اين پرگرافه قسمت او  
بی خبر زو نشسته تکیه زده  
باخبر را ازو بخورد و بخواب  
گویی ار دهر کرده داد و کند  
درک الاسفل است جای امید  
نیک بختی چو آب و من سمکم<sup>۳</sup>  
دیر یابست تا کی این گله زو  
فلک از طبع برمگردد و تو

گاه دیویست زشت و گاه ملک  
از حقیقت دلم کشیده بشک  
زیر دیبای زرش و خز و فنک<sup>۴</sup>  
ز برش آتشست و زیر خنک  
این چنین دادکی بود، و یحک<sup>۴</sup>  
بدرج<sup>۵</sup> مرد کی رهد ز درک  
او ز من دور چون سما ز سمک  
بجهان دم مزن ز لی و زلک<sup>۶</sup>  
بی تکلف گله مکن ز فلک

۱- چشم زخم : لفظه ، طرفه العین .

۲- گویا این کلمه را شاعر بجای «بنگریزد» که در معنی صحیح ولی از حیث قافیه غلط است، بکار برده .

۳- فلک : جانوریست که پوست قیمتی دارد

۴- و یحک : وای بر تو

۵- درج : نردبان

۶- سمک : ماهی

۷- لی و لک : مال من و مال تو .

## ۳۲ - عیوقی

عیوقی نخستین ناظم داستان ورقه و گلشاه در ادب فارسی است و ظن غالب بر آنست که درسلک شاعران عهد محمود غزنوی (متوفی بسال ۴۲۱ هجری) منسلک بود. از شرح حالش اطلاع کافی در دست نیست. اثر او که نام عیوقی بدان شهرت یافته منظومه ورقه و گلشاه است که آنرا ببحر متقارب ساخته است. داستان ورقه و گلشاه مأخوذ است از داستان عربی «عروه و عفراء» یعنی سرگذشت عروه بن حزام العذری با دختر عمش عفراء بنت عقال که بصورت داستان مستقلی مشهور و متداول بوده و در منابع مختلفی از کتب عربی مخصوصاً در کتاب الاغانی از ابوالفرح اصفهانی ذکر آن آمده است.

در باره عیوقی و داستان ورقه و گلشاه و همچنین داستان عروه و عفراء و نیز نظمهای دیگری که ازین داستان بفارسی و کردی و ترکی وجود دارد به تفصیل در مقدمه «ورقه و گلشاه عیوقی» چاپ دانشگاه تهران (۱۳۴۳ شمسی) بحث کرده‌ام. درین داستان منظوم که بمثنوی بحر متقارب محذوف یا مقصور نظم یافته عیوقی غزلهایی هم بمناسبت بهمان وزن ساخته و گنجانده است و اینک قسمتی از آن مثنوی و بعضی از آن غزلها نقل میشود:

### سخن

سخن بهتر از نعمت و خواسته	سخن بهتر از گنج آراسته
سخن مرسخن گوی را مایه بس	سخن بر تن مرد پیرایه بس
ز دانا سخن بشنو و گوش کن	که نامد دگر ز آسمان جز سخن
سخن مرد را سر بگردون کشد	سخن کوه را سوی هامون کشد

سخن بر تو نیکو کند کار زشت

سخن ره نماید بسون<sup>۱</sup> بهشت

## گل‌شاه و ورّقه

چو گل‌شاه و چون ورّقه تیزمهر<sup>۲</sup>  
 چو دو سرو بودند در بوستان  
 یکی ماه عارض یکی لاله خد  
 یکجای بودند هر دو بهم  
 ز رفت قضا وز گذشت سپهر  
 دل هر دو بر یکدگر گشت گرم  
 چنان شد دل آن دو نخل پیر  
 نه آن بی دل این همی کام یافت  
 دل هر دو از کودکی شد تباه  
 چو ده سال پروردشان روزگار  
 معلم بتعلیم شد در شتاب  
 اگر چند در عشق می سوختند  
 چو فارغ شدند ز تعلیم گر  
 بسوی وی این گاه نگریستی

نبود و نپرورد گردان سپهر  
 گرازان<sup>۳</sup> بکام و دل دوستان  
 یکی سیم ساعد یکی سرو قد  
 که این ابن عم بود، و آن بنت عم  
 هم از کودکیشان پیوست مهر  
 روانشان پر از مهر و آزر و شرم  
 که نشکفتند ایچ از یکدگر  
 نه بی این زمانی وی آرام یافت  
 بدرمان و حیلت نیامد براه  
 نشاندندشان پیش آموزگار  
 که تا هر دو گشتند فرهنگ یاب  
 بی اندازه فرهنگ آموختند  
 بمهر آمدندی بر یکدگر  
 دمی بر زدی سرد و بگریستی

۱- بسون ، بسوی

۲- تیزمهر ، یعنی کسی که عشق شدید داشته باشد

۳- گرازیدن ، بناز و نریمی رفتن .

گه آن سوی این دیده انداختی  
 چو خالی شدی جای آموزگار  
 بشوق وصال اندر آمیختی  
 گه آن از لب این شکرچین شدی  
 گه از زلف این آن گشادی گره  
 چو آموزگار آمدی باز جای  
 برین سان همی دانش آموختند  
 بر آن هر دو بیچاره از پیچ و تاب  
 بناله دل از غم پیرداختی  
 دل آن دو آسیمه روزگار  
 فراق از پر هردو بگریختی  
 گه آن عنبر خواهنده این شدی  
 گه از جعد آن این ربودی زره  
 شدندی سراسیمه و مست رای  
 بمهر دل اندر همی سوختند  
 سیه بود روز و تبه بود خواب...

### نوحه گردن گلشاه

چون شاه شام از جمال گلشاه خبر یافت بخواستاری وی نزد پدراو آمد  
 و اورا بمال و نعمت فراوان بفریفت چنانکه بدروع خرم مرگ و ورقه را در قبیله  
 بنی شیه پراگند و دختر را بشاه شام بزنی داد.

خبر یافت گلشاه کآن مستحل<sup>۱</sup>  
 ز درد دل ازوی بر آمد خروش  
 چو بازی هُش آمد<sup>۲</sup> مه مشک سر  
 بفندق گل از ماه رخشان بکند  
 دو تا کرده آن سرو سیمین خویش  
 بزد دست بر دست و پیراهنش  
 جدا کردش از ورقه برده دل  
 بیفتاد بر خاک و زو رفت هوش  
 بیارید از دیده خون جگر  
 بخاک اندر افکند مشکین کمند  
 چو زر کرده گلبرگ رنگین خویش  
 بدید بر سیم پیکر تنش

۱- مستحل، دشنامی است و بمعنی کسی که خویش مباح باشد

۲- بازی هُش آمد: بهوش آمد.

بنالید بر خاک بیچاره وار  
 همی گفت کای داور داد ده  
 تو بگسل مر آن سنگدل برده را  
 نبخشود بر ما دو بخشودنی  
 همی گفت چونین و میخواست مرگ  
 بنالید و بر درد و هجران بگفت

ایا ترهت و راحت جان من  
 تو درمان جانی و درد دلی  
 گسستندم از تو، نکردند رحم  
 ز درد دلم گشت رخساره زرد  
 ز بهر درم با غریبی مرا  
 تو بر جان خود بر مخور زینهار

بگفت این و بر دوست بگریست زار  
 همی گفت ای دل گسل یار من  
 جز از تو مرا یار هرگز مباد  
 چو آگاه شد مادر از کار اوی  
 ابر زشت گفتش بگشاد لب  
 خبر یافتم من که ورقه بمرد  
 بتایید گلشه ز دیدار اوی

بنالید از درد و بگریست زار  
 همه از تو دادست و پیداد نه  
 که بگست از هم دو دل برده را  
 بید هرچ میخواست و بد بودنی  
 همی خون چکانید بر لاله برگ  
 درینا شد از دستم آن نیک جفت

دل و دیده و جان و جانان من  
 کجا رفتی ای درد و درمان من  
 برین خسته دو چشم گریان من  
 زغم گوژ شد سرو بستان من  
 بدادند بی امر و فرمان من  
 که خوردند زینهار بر جان من

کنار از مژه کرد دریا کنار  
 ز هجر تو شد تیره بازار من  
 دل هر دو در مهر عاجز مباد  
 نیاورد در گفت گفتار اوی  
 بگفتا : بس ای شین و عار عرب ا  
 تن پاک در خاک تاری سپرد  
 دل آزرده تر شد ز گفتار اوی

شد از تزد مادر بخیمه درا  
 همی گفت ای وای بر من کنون  
 بناکام باید شدن سوی شام  
 زورقه نیابم ازین پس خیر  
 دریغا درختم نیامد پیر  
 نداختم از شامم آید بلا  
 همی گفت و می راند از دیده خون  
 جدا مانده ازمام وز باب و عم

### در هجر گل شاه (غزل)

کجا رفتی ای دل گسل یار من  
 بجستم بتا هرگز آزار تو  
 چگونست بی من بتا کار تو  
 ز من زارتر گردی اندر فراق  
 بر تست زنهار جان و دلم

### پس از مرگ معشوق (غزل)

ازین پس ای ادا دل بدنیا ممتاز  
 دو سرو سہی را یک بوستان  
 ای آنکه ز آن مرد و آمد گناه

بنالید آن گلرخ دلبرا  
 که کردم من این خسته دل را نگون  
 جدا گشتن از خواب و آرام و کام  
 نیابد ز من نیز ورقه اثر  
 شدم نا امید از نهال و ثمر  
 بلا آمد و شد دلم مبتلا  
 بنالید و ز درد شد سرفگون  
 ز ناله شده زرد وز درد و غم

مگر سیر گشتی ز دیدار من  
 چرا جستی ای دوست آزار من  
 که با جان رسید از عنا کار من  
 اگر بشنوی ناله زار من  
 نگهدار زنهار، زنهار من

که عرش عذابست و نازش بیاز  
 پیرورد در شادکامی و نسا  
 ز یک دیگر ایشان جدا کرد باز

ایا ورفه دوری تو ازیار خویش  
 مرا گفته بودی که آیم برت  
 قضا تا در مرگ تو باز کرد  
 بنزد تو خواهم همی آمدن  
 شدم بی تو<sup>۱</sup> کوتاه عمر دراز  
 نشدی از برم باز نایی تو باز  
 بخود بر در غم نکردم فراز<sup>۲</sup>  
 مراهم بر<sup>۳</sup> جای خود جای ساز

### بسته عشق (غزل)

ایا پر هنر راد و دانا طیب  
 که از هجر آن سرو سیمین صنم  
 نصیب بتم خوبی و چابکیست  
 کرا<sup>۴</sup> عشق و هجران بهم یار گشت  
 منم بسته عشق ، رحمت کنید  
 یکی چاره کن بر فراق حبیب  
 گدازنده ام همچو زرین قضیب  
 چرا مر مرا محنت آ  
 شود جانش با مرگ بی شک فریب  
 برین خسته مستمند غریب

۱- شدم بی تو ، شد (رفت) مرا بی تو

۲- فراز ، درینجا بمعنی بسته

۳- بر ، پهلو ۴- کرا ؛ کسی را که



## ۳۳ - منوچهری

( ابوالتّجّم احمد بن قوص دامغانی )

شاعر مشهور ایران در اوایل قرن پنجم هجری ( اوایل قرن یازدهم میلادی ) ولادتش در اواخر قرن چهارم در دامغان اتفاق افتاد و وفاتش را بسال ۴۳۲ هجری ( ۱۰۴۰ میلادی ) نوشته‌اند. زندگانی دربارش نخست در دستگاه فلک‌المعالی منوچهر بن قابوس دیلمی ( ۴۰۳-۴۲۳ هجری مطابق با ۱۰۱۲-۱۰۳۱ میلادی ) و بعد از آن در دستگاه سلطان مسعود غزنوی ( ۴۲۱-۴۳۲ هجری مطابق با ۱۰۳۰ تا ۱۰۴۰ میلادی ) سپری شد و لقب شعری او مأخوذست از نام منوچهر بن قابوس . اوایل زندگانی او در تحصیل ادب عربی گذشت و همین اطلاع از زبان و ادب عربی مایه آن شد که اولاً منوچهری بعضی از قصائد شاعران تازی گوی را استقبال کند و حتی گاه اوزان آنها را نیز تقلید نماید و ثانیاً در استعمال کلمات عربی معتقد بحد و قیدی نباشد و ثالثاً بسیاری از افکار تازیان را از قبیل عبور از بودی، وصف شتر، ندبه بر اطلال و دمن، ذکر عرائس شعر و امثال آنها در سخنان خود بیاورد. با تمام این احوال منوچهری بسبب داشتن تخیلات نو و افکار و مطالب و مضامین جدید و مهارت در بیان و چیرگی در وصف و ایراد استعارات و تشبیهات بسیار دقیق و قدرت طبع جوال خود در ردیف شاعران بزرگ قرار گرفته است. وی مناظر مختلف طبیعت را از بیابان و کوه و جنگل و گلزار و مرغزار و آسمان و ابر و باران و موجودات گوناگون موضوع اوصاف رایج خود قرار داده و هیچیک از اجزاء آن مناظر را از نظر خود دور نداشته است. عشرت طلبی و اندک‌سالی این شاعر باعث شده است که در وصف شراب و بیان آرزوها و خواستاری لذات گوناگون افراط کند و گویا جان خود را هم بر سر افراط در شراب‌خواری و درک لذات جسمانی گذاشته باشد. خمریه‌های او تا عهدی بهترین خمریات زبان فارسی شمرده شده است و او در وصف رز و شراب بررودکی و شار مرغزی بسیار پیشی

گرفته و مضامین بسیار نومی را بمیان آورده و این مضامین و اوصاف نو را بیشتر در نوع خاصی از شعر بنام مسقط که خود در زبان فارسی متداول کرده بود، بکار برده است. برای کسب اطلاع از احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱، چاپ دوم ص ۵۸۳ - ۶۰۱

### سپیده دم

چو از زلف شب باز شد تابها<sup>۱</sup>      فرو مُرد قنَدیل<sup>۲</sup> محرابها  
سپیده دم از بیم سرمای سخت  
بمی خوارگان ساقی آواز داد  
بیانک<sup>۳</sup> نخستین ازین خواب خوش  
بپوشید بر کوه سنجابها  
عصیر<sup>۴</sup> جوانه هنوز از قدح  
فکنده بزلف اندرون تابها  
از آواز ما خفته همسایگان  
بجستیم ما همچو طباطباها<sup>۵</sup>  
بر افتاد بر طرف دیوار من  
همی زد بتهجیل پرتابها<sup>۶</sup>  
بی آرام گشتند در خوابها  
ز بگمازها<sup>۷</sup> نور مهتابها

### داروی خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست  
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست

۱ - تاب : چین دشکن.

۲ - قنَدیل : شمع و چراغ.

۳ - طباطاب : گوی که بچوگان زنند.

۴ - عصیر : شیر انگور، شیر.

۵ - عصیر جوانه : نوعی از آب انگور که کمی مستی آورد و مقوی.

۶ - پرتاب : روشنی، لمعان، پرتو.

۷ - بگماز : پیاله شراب، شراب.

من خواب ز دیده بمی تاب رُبایم  
 آری عَدُوی خوابِ جوانان می ناپست

سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب  
 آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجب تر که خورد باده بی چنگ  
 بی نغمه چنگش بمی تاب شتابست

اسبی که صفیرش<sup>۱</sup> نرنی می نخورد آب  
 نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

ای نهاده بر میان فرق جانِ خویشتم  
 جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی<sup>۲</sup> از بدن کمتر کند  
 گویی اندر روح تو مُنْضَم<sup>۳</sup> همی گردد بدن

گر نه ای کوکب چرا پیدانگرددی جز شب  
 ورنه ای عاشق چرا گریبی همی بر خویشتم

۱ - صفیر : سوت، بانگ و آواز، آواز مرغان.

۲ - لختی : اندکی، قدری، بهری از چیزی، لحظه‌بی.

۳ - منضم : افزوده شده.

کو کبی آری ولیکن آسمانِ تُست موم  
عاشقی آری ولیکن هست معشوقِ آنکس

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی  
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی  
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریبی و این بس اندرست  
هم تو معشوقی و عاشق هم بُتی و هم شمن<sup>۱</sup>

بِشکنی<sup>۲</sup> بی او بهار و پژمردی<sup>۳</sup> بی مهرگان<sup>۴</sup>  
بگریبی<sup>۵</sup> بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا هائی<sup>۶</sup> بعین و من ترا مانم درُست  
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

۱ - شمن : بشپرست.

۲ - بشکنی : شکفته شوی.

۳ - پژمردی : پژمرده شوی.

۴ - مهرگان : جشن روز شاتردهم از ماه مهر. مجازاً بمعنی فصل پاییز و فصل

خزان هم میآید.

۵ - بگریبی : گریه کنی.

۶ - مانستن : شبیه بودن.

خویشتمن سوزیم هر دو بر مراد دوستان

دوستان در راحتند از ما و ما اندر خزن<sup>۱</sup>

هر دو گریبانیم و هر دو زرد و هر دو در گذاز

هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو مُمتَحَن<sup>۲</sup>

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی

آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن

راز دار من توی همواره یار من توی

غمگسار من توی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلیله نوشکفته بامداد

روی من چون شنبلیله پُر مُریده در چمن

رسم ناخفتن برو زست و من از بهر ترا<sup>۳</sup>

بی و سن<sup>۴</sup> باشم همیشه روز باشم با و سن

تو همی تابمی و من بر تو همی خوانم بمهر

هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن<sup>۵</sup>

۱ - خزن ، حزن : اندوه.

۲ - ممتحن : محنتزده ، آزموده.

۳ - از بهر ترا : برای تو ، بخاطر تو .

۴ - و سن : خواب گران ، گران خواب شدن .

۵ - مراد ابوالقاسم حسن عنصری شاعر مشهور دربار غزنوی و استاد بزرگ شاعران

## ای باده !

ای باده فدای تو همه جان و تن من  
 خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی  
 با توست همه انس دژ و کام حیاتم  
 هر جای که می گمانجا آمد شدن<sup>۱</sup> تست  
 ای باده خدایت بمن ارزانی داراد<sup>۲</sup>  
 یاد در خم من بادی یاد در قدح من  
 بوی خوش تو باد همه ساله بخورم<sup>۳</sup>  
 آزاده رفیقان منا من چو بمیرم  
 از دانه انگور بسازید خنوطم<sup>۴</sup>  
 در سایه رز<sup>۵</sup> اندر گوری بکنیدم  
 گر روز قیامت برد اینزد بی هشتم

کز بیخ بکندی ز دل من خزن من  
 بیداری من با تو خوشست و وسن<sup>۱</sup> من  
 با توست همه عیش تن و زیستن من  
 آنجا همه گه باشد آمد شدن من  
 کز تست همه راحت روح و بدن من  
 یاد در گف من بادی یاد در دهن من  
 رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من  
 با سرخ ترین باده بشوید تن من  
 وز بر گک رز سبز رداو کفن من  
 تا نیک ترین جایی باشد وطن من  
 جوی می پر خواهم از ذوالمنن من<sup>۸</sup>

۱ - وسن : خواب گران، گران خواب شدن.

۲ - آمد شدن : آمد و رفت.

۳ - ارزانی داشتن ، ارزانی کردن : بخشیدن و عطا کردن ، بذل کردن، عنایت فرمودن .

۴ - بادی : باشی (در مورد دعا و استغاثه و ترجمه و تمنی بکار می رود) .

۵ - بخور : آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کنند . در فارسی بضم اول و در

تازی بفتح اولست .

۶ - خنوط : داروهای خوشبویی که بعد از شستن مرده بر کفن او ریزند.

۷ - رز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.

۸ - ذوالمنن : منن جمع منة . ذوالمنن : خداوند تبارک و تعالی.

## کاروان

الا یا خیمگی خیمه فروهل<sup>۱</sup>  
 تبیره<sup>۲</sup> زن بزد طبلِ نُحُستین  
 نمازِ شام نزدیکست و امشب  
 ولیکن ماه دارد قصد بالا  
 چنان دو کفه سیمین ترازو  
 ندانستم من ای سیمین صنوبر  
 من وتو غافلیم و ماه و خورشید  
 نگارین منا بر گرد و مگری<sup>۵</sup>  
 زمانه حاملِ هجرست و لا ابد  
 نگار من چو حال من چنین دید

که پیشاهنگ بیرون شد زمَنزل  
 شتربانان همی بنداند مَحیل<sup>۳</sup>  
 مه و خورشید را بینم مقابل  
 فروشد آفتاب از کوه بابل  
 که این کفه شود ز آن کفه مایل  
 که گردد روز چونین زودزایل<sup>۴</sup>  
 برین گردونِ گردان نیست غافل  
 که کار عاشقان را نیست حاصل  
 نهد یک روز بارِ خویش حامل<sup>۶</sup>  
 ببارید از مژه بارانِ وابل<sup>۷</sup>

۱ - فروهل : امر از فرو هشتن یعنی فرو نهادن. در اینجا مقصود فرو هشتن طنابهای خیمه است برای برچیدن آن.

۲ - تبیره : دهل ، کوس.

۳ - مَحیل : هودج، کجاوه، عماری.

۴ - زوال روز : یعنی غروب کردن آفتاب. اگر برای آفتاب استعمال شود یعنی متمایل شدن و گردیدن آن از میانه آسمان بطرف مغرب.

۵ - مگری : گریه مکن.

۶ - حامل : زن باردار، امروز حامله گویند و این درپارسی درست نیست.

۷ - وابل ، باران بزرگ، قطره، باران قوی.

تو گویی پلپیل<sup>۱</sup> سوده بکف داشت  
 بیامد اوقتان خیزان بر من  
 دو ساعد را حمایل کرد بر من  
 مرا گفت ای ستمکاره بیجانم  
 چه دانم من که باز آیی تو یانه  
 ترا کامل همی دیدم بهر کار  
 حکیمان زمانه راست گفتند  
 نگار خویش را گفتم نگارا  
 وایکن اوستادان مجرب  
 که عاشق طعم وصل آنگاه داند  
 پراگند از کف اندر دیده پلپیل  
 چنان مرغی که باشد نیم بسیل<sup>۲</sup>  
 فرو آویخت از من چون حمایل<sup>۳</sup>  
 بکام حاسدم کردی و عاذل<sup>۴</sup>  
 بدانگاهی که باز آید قوافل<sup>۵</sup>  
 ولیکن ایستی در عشق کامل  
 که جاهل گردد اندر عشق عاقل  
 نیم من در فنون عشق جاهل  
 چنین گفتند در کتب<sup>۶</sup> اوایل<sup>۷</sup>  
 که عاجز گردد از هجران عاجل<sup>۸</sup>

۱ - پلپیل : فلفل .

۲ - نیم بسیل : حیوانی که تمام و کمال ذبح شده باشد . بسیل : حیوانی که ذبح کرده باشند . بسیل کردن : ذبح کردن . وجه اشتقاق آنست که هنگام ذبح حیوان

«بسم الله» گویند یعنی «بسم الله الرحمن الرحیم» .

۳ - حمایل : آنچه در بر آویزند مانند دوال شمشیر یا پارچه هایی بر رنگهای مختلف که بر حسب درحات می آویزند .

۴ - عاذل : ملامتگر .

۵ - قوافل : جمع قافله .

۶ - کتب : کتب .

۷ - کتب اوایل : کتب قدیم و معمولاً کتب اوایل و علوم اوایل بر کتب و علوم که از

یونانیان و ملل متمدن قبل از اسلام رسیده بود اطلاق میشود .

۸ - عاجل : آنچه برودی آید .



بدین زودی ندانستم که ما را  
و لیکن اِتِّفَاقِ اَسْمَائِی  
غریب از ماه والاثر نباشد  
چو برگشت از من آن معشوقِ مَشُوقِ<sup>۳</sup>  
نگه کردم بگیرد کاروانگاه  
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی  
تَجِیبِ<sup>۷</sup> خویش را دیدم بیک سو  
کشادم هر دو زانو بندش از پای  
بر آوردم ز مامش<sup>۱۰</sup> تا بُناگوش<sup>۱۲</sup>  
سفر باشد بعاجل یا باَجَلِ<sup>۱</sup>  
کند تدبیرهای مرد باطل  
که روز و شب همی بُرد منازل!<sup>۲</sup>  
نهادم صابری را سنگ بر دل  
بجای خیمه و جای رَوَاحِلِ<sup>۴</sup>  
نه را کب<sup>۵</sup> دیدم آنجا و نه را جل<sup>۶</sup>  
چو دیوی دست و پا اندر سَلِیْلِ<sup>۸</sup>  
چو مرغی کیش گشایند از حَبَائِلِ<sup>۹</sup>  
فرو هشتم هُویدش<sup>۱۱</sup> تا بکاهل<sup>۱۲</sup>

۱ - آجل : آنچه در آینده رسد.

۲ - مراد منازل قمر است.

۳ - مَشُوق : زیبای کشیده بالا و نیکو اندام.

۴ - رَوَاحِل : جمع راحله یعنی ستور بارکش، شتر سواری، ماده شتر بازکش.

۵ - را کب : سواره.

۶ - را جل : پیاده.

۷ - تَجِیب : شتری که از نژاد خوب باشد.

۸ - سَلِیْلِ : جمع سلسله یعنی زنجیر.

۹ - حَبَائِلِ : جمع حباله بمعنی قید و دام.

۱۰ - زمام : مهار، رشته‌یی که در بینی شتر کنند و بر آن مهار بندند.

۱۱ - هُوید : جهاز شتر.

۱۲ - کاهل : مابین دو کتف، من کردن از جانب پشت.

نشستم از برش چون عرش بلقیس<sup>۱</sup>      بخت او چون یکی عفریت هایل<sup>۳</sup>  
 همی راندم نجیب خویش چون باد      همی گفتم که اللهم سهل<sup>۴</sup>  
 چو مباحی که پیماید زمین را      پیمودم بیای او مراحل  
 همی رفتم شتابان در بیابان      همی کردم بیک منزل دو منزل  
 بیابانی چنان سخت و چنان سرد      کزو خارج نباشد هیچ داخل<sup>۶</sup>  
 ز بادش خون همی بفسرد در تن      که بادش داشت طبع زهر قاتل  
 سواد<sup>۷</sup> شب بوقت صبح بر من      همی گشت از بیاض برف مشکیل  
 همی بگداخت برف اندر بیابان      تو گفتمی باشدش بیماری سل<sup>۸</sup>  
 بگردار سریشمهای ماهی      همی برخاست از خسار او گیل  
 چو یاسی از شب دیرنده بگذشت<sup>۱۰</sup>      بر آمد شعریان<sup>۱۱</sup> از کوه موصل

۱ - عرش : تخت، سریر، کرسی.

۲ - بلقیس : زن سلیمان که ملکه شهر سبا بود.

۳ - هائل : هول انگیز، ترسناک.

۴ - خدایا آسان گردان.

۵ - پیمودن : اندازه گرفتن، مساحت کردن، تعیین وزن کردن، طی مسافت کردن.

۶ - یعنی : هیچ درآینده بی از آن بیرون نتواند رفت.

۷ - سواد : سیاهی.

۸ - بیاض : سپیدی.

۹ - خسار : زمین سخت، زمین سختی که در دامن کوه باشد.

۱۰ - دیرنده : طولانی، دیر یاز.

۱۱ - شعریان : دو ستاره شعری یعنی شعری العبور و شعر الفیض.

بَنَاتُ النَّعْشِ<sup>۱</sup> كَرْدَ آهَنَكِ بِالَا  
 رَسِيدِم مَن فَرَاذِ كَارَوَانِ تَنَكِ  
 بَكُوش مَن رَسِيدِ آوَاذِ خَلِخَالِ<sup>۲</sup>  
 جَرَسِ<sup>۳</sup> دَسْتَانِ<sup>۴</sup> كَوْنَا كُونِ هَمِي زِدِ  
 عِمَارِي<sup>۵</sup> اَز بَر تُر كِي<sup>۱۰</sup> تُو كَفْتِي  
 جَرَسِ مَاتَدَه<sup>۱۲</sup> دُو تَرَكِ<sup>۱۱</sup> زَرِينِ  
 ز نَوَكِ<sup>۱۳</sup> نِيزَهَايِ نِيزَه دَارَانِ  
 بَكَر دَارِ كَمَرِ شَمَشِيرِ هِرَقِلِ<sup>۶</sup>  
 چو كَشْتِي كُورَسِدِ نَزْدِيكِ سَاخِلِ  
 چو آوَاذِ جَلَاجِلِ<sup>۴</sup> اَز جَلَاجِلِ<sup>۵</sup>  
 بَسَانِ عِنْدَلِيبِي<sup>۸</sup> اَز عِنَادِلِ<sup>۷</sup>  
 كِه طَاوُسِي<sup>۹</sup> اَسْتِ بَرِ پِشْتِ حَوَاصِلِ<sup>۱۱</sup>  
 مُعَلَّقِ<sup>۱۳</sup> هَر دُو تَا زَانُوِي<sup>۱۲</sup> بَازِلِ  
 شَدِه<sup>۱۴</sup> وَادِي<sup>۱۳</sup> چَوَا طَرَا فِ سَنَابِلِ<sup>۱۵</sup>

۱ - بَنَاتُ النَّعْشِ : هفت اورنگ . هفت ستاره که جدی یکی از آنهاست ، هفت برادران .

۲ - هِرَقِلِ ، هِرَقِلِ : معرب هراکلیوس امپراطور معروف یزاس .

۳ - خَلِخَالِ : پای برنج ، طوقی که برپای بندند .

۴ - جَلَاجِلِ : سنج دایره ای ، دف ، دایره .

۵ - جَلَاجِلِ : سینه بندی که در آن زنگها و جرسها نصب میگردند و بر سینه ستور می بستند .

۶ - جَرَسِ : زنگ .

۷ - دَسْتَانِ : آهنک .

۸ - عِنَادِلِ : جمع عندلیب ، بلبلان .

۹ - عِمَارِي : هودج ، کجاوه .

۱۰ - تُر كِي : اسب ، ستور از نژاد ترکی .

۱۱ - حَوَاصِلِ : مرغی سپید که بیشتر اوقات در کنار آنها نشیند .

۱۲ - تَرَكِ : خود .

۱۳ - بَازِلِ : شتری که دندان نیش بر آورده باشد .

۱۴ - وَادِي : گشادگی میان دو کوه و دوپشته و جز آن ، رود ، میل .

۱۵ - سَنَابِلِ : جمع سنبله بمعنی خوشه .

چو دیدم رقتن آن بیسراکن<sup>۱</sup>      بدان گشتی<sup>۲</sup> روان زیر حبابیل  
 نجیب خویش را گفتم سبکتر<sup>۳</sup>      آلا یا دستگیر مرد فاضل  
 بچراکت عنبرین بادا چراگاه      بیچم<sup>۴</sup> ! کت آهنین بادا مفاصل  
 بیابان در نوردو سکوه بگذار      منازلها<sup>۵</sup> بکوب و راه بگسل...

### جهان ما

جهان ما سگ شوخت مر ترا بگذرد  
 هر آینه تو مر او را نکیری و نگزی  
 مدار دل متفکر بفتنه ایام  
 چرا که فکرت ایام را همی نسزی<sup>۶</sup>  
 بیار باده کجا<sup>۷</sup> بهترست باده هنوز  
 که تو بیاده ز چنگ زمانه محترزی<sup>۸</sup>

۱ - بسراک : شتر جوان قوی.

۲ - گشتی : خوشی، خوبی، نیکی.

۳ - سبکتر : آرام تر، آهسته تر، نرم تر.

۴ - چمیدن : خرامیدن، گرازیدن، راه رفتن یناز.

۵ - منازلها : در پارسی سیاری از جمعهای تازی را بمعنی مفرد گرفته و باعلائم جمع

پارسی آورده اند مانند: ملوکان، عجایبها، معایبها... و بعضی از این نوع کلمات

هنوز هم در زبان ما متداولست.

۶ - نسزی : سزاوار نیستی، شایسته نیستی،

۷ - کجا : که

۸ - محترز : احتراز کننده، دوری جوینده.

## پارمیده

ای با عدوی<sup>۱</sup> ما گذرنده ز کوی ما  
ای ماهروی! شرم نداری ز روی ما؟

نامم نهاده بودی بد خوی و جنگجوی  
باهر کسی همی گله کردی ز خوی ما

جُستی و یافتی دگری بر مُرادِ دل  
رستی<sup>۲</sup> ز خوی ناخوش و از گفت و گوی ما

اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی  
آنروز شد<sup>۳</sup> که آب گذشتی بجوی ما

گویند سردتر بود آب از سبوی نو  
گرمست آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی  
چندین بخیره خیر<sup>۴</sup> چه کردی بکوی ما!

\*\*\*

۱ - عدو: مأخوذ از عدو عربی، یعنی دشمن.

۲ - رستن: رها شدن، آسوده شدن.

۳ - شد: رفت، گذشت، سپری شد.

۴ - خیره خیر: بیهوده و بی سبب، خیره خیره.

## دختر رز

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید  
 نه هیچ بیارآمد و نه هیچ بیاید  
 نزدیک رز<sup>۱</sup> آید در رز را بکشاید  
 تا دختر وز را چه بکارست<sup>۲</sup> و چه شاید<sup>۳</sup>  
 یک دختر دوشیزه<sup>۴</sup> بدورخ نماید

الاهمه آبتن و الاهمه بیمار

گوید که شما دختر کافرا چه رسیدست  
 رخسار شما پرد گیانرا<sup>۵</sup> که بدیدست  
 وز خانه شما پرد گیان را که کشیدست  
 وین پرده ایزد بشما بر که دریدست  
 تا من بشدم خانه درینجا که رسیدست

گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بیچه بزادم  
 از بهر شما من بنگهداشت فتادم

۱ - رز : باغ انگور، باغ، درخت انگور.

۲ - چه بکارست : چه لازم و بایسته است.

۳ - چه شاید : چه شایسته است.

۴ - دوشیزه، باکره، عنزرا.

۵ - پردگی : مستور، مستوره.

قفلی بدرِ باغِ شما بر بنهادم  
 درهای شما هفته بهفته نگشادم  
 کس را بمثلِ سویی شما بار ندادم

گفتم که بر آید نکو نام و نکو کار

امروز همی بیستمان بیار گرفته  
 وز بار گران جزم تن آزار گرفته  
 رخسار کتمان گونه<sup>۱</sup> دینار گرفته  
 زهدا نکتمان<sup>۲</sup> بچه<sup>۳</sup> بسیار گرفته  
 پستانکتمان شیر بخروار گرفته

آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات<sup>۳</sup> شما باز نمایم<sup>۴</sup>  
 اندام شما یک یک از هم بکشایم  
 از باغ بزندات برم و دیر بیایم  
 چون آمدمی نزد شما دیر نپایم  
 اندام شما بر بلگد خرد بسایم

زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

۱ - گونه : رنگ، کون .

۲ - زهدان : رحم ، بچه‌دان ، قرارگاه نطفه .

۳ - مکافات : باد افراه ، پاداش .

۴ - باز نمودن در توضیح دادن ، روشن و واضح کردن .

دهقان بدر آید و فراوان نگرَدشان  
 نیغی بکشد نیز و گلو باز بُردشان  
 و آنکه بتنگوی<sup>۱</sup> کتر اندر سپردشان  
 و رز آنکه نکنجند بدو در فشرَدشان  
 بر پشت نهْدشان و سوی خانه برَدشان

وز پشت فرو گیرد و بر هم نهْد آنبار

آنکه بیکی چرخشت<sup>۲</sup> اندر فگندشان  
 بر پشت لگد بیست هزاران بزَدشان  
 رگها بُردشان ستخوانها بگندشان  
 پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان  
 از بند شبانروزی بیرون نهْدشان<sup>۳</sup>

تا خون برود از تشان پاك بیکبار

آنکه بیارد رگشان و ستخوانشان  
 جایی فکند دور و نگرَد نگرانشان  
 خونشان همه بردارد یکباره و جانشان  
 و اندر فکند باز بزندان گرانشان

۱ - تنگوی : طبق، زنبیل، سد.

۲ - چرخشت : چرخ یا حوصی که در آن انگور برای شراب پالایند.

۳ - نهْد : بگدارد.



سه ماهِ شمرده بُبرد نام و نشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار<sup>۱</sup>

بکروز سُبُک خیزد شاد و خوش و خندان

پیش آید و بردارد مهر از دَرِ زندان

چون در نِگَرَد بازبزندانی و زندان<sup>۲</sup>

صد شمع و چراغ اوفتَدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سَمَن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیدست و سمنزار

گوید که شما را بچسان حال بکشتم

اندر خُمتان کردم و آنجای بهشتم

از آبِ خوش و خاکِ یکیِ گلِ بسرشتم

کردم سرِ خُمتان بگیل و ایمن<sup>۳</sup> گشتم

با نِگَشْت<sup>۴</sup> خَطیِ کَرْدِ گل اندر بنوشتم

گفتم که شما را نبود زین پس بازار<sup>۵</sup>

۱ - یعنی بدان خون مأخوذ نیست.

۲ - ایمن، آسوده، در امان.

۳ - در نسخ معمول دیوان منوچهری قایمه مکرست و وجه بهتری یافته نشا

۴ - خوانده شود: بِنِگَشْت. یعنی بهانگشت.

۵ - یعنی ازین پس رونقی نخواهید داشت.